

خدا جون سلام به روی ماهت...

یانکا و افسانه‌ی جنگل سفید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

یازکا و افسانه جنگل سفید

سوفی اندرسون | پریا لطیفی خواه



سرشناسه: اندرسن، سوفی
Anderson, Sophie

عنوان و نام پدیدآور: یانکا و افسانه‌ی جنگل سفید/نویسنده: سوفی اندرسون؛ تصویرگر: کاترین هونستا؛ مترجم: پریا لطیفی‌خواه.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۶۳ ص.؛ محور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۹-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Girl Who Speaks Bear.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: لطیفی‌خواه، پریا، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱

رده‌بندی دهویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۷۴۹۷
۷۱۵۲۰۱



انتشارات پرتقال

یانکا و افسانه‌ی جنگل سفید

نویسنده: سوفی اندرسون

تصویرگر: کاترین هونستا

مترجم: پریا لطیفی‌خواه

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - فروغ فروزانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۹-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همسر م نیک و توله‌ی کوچکمان ارتا،
که در مسیر جنگل دستانم را رها نکردند.
س.ا

به یادگار بماند برای خواهرم سارا،
که در مسیر زندگی دستانم را رها نکرد.
پ.ل



THE GIRL WHO SPEAKS BEAR

Copyright © 2019 by Sophie Anderson

Published by arrangement with The
Bent Agency and Asli Karasuil Telif
Haklari Ajansi

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE GIRL WHO SPEAKS BEAR

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

رو و خانه‌ی بزرگ یخبسته



جنگل
سفید

رو و خانه‌ی بزرگ
یخبسته

خانه‌ی
یانکا

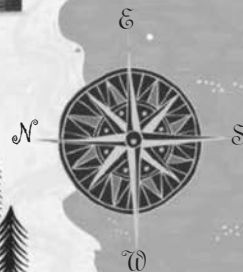
خانه‌ی
ساشا

کلبه‌ی
آناتولی

خانه‌ی
پامرغی

دهکده‌ی
یانکا

جنگل
سفید



دریای شملگان

نقشه‌ی آناتولی از
جنگل سفید

دهکده‌ی
شرقی

درخت
لیمو

غار
ازمی

آتشفشان خشمگین
آخرین تیر
شاهزاده ناستازیا

خلیج
سبز

کلبه‌ی
ماهگیری

غار
خرس

قصر
ویران شده

کوهستان آبی



کشتی
یخزده

دهکده‌ی
شمالی





پیش‌گفتار

ماده‌خرسی را که بزرگم کرد، خوب یادم است. همیشه صورتم را به شکم گرم و نرمش می‌مالید. به‌خاطر دست‌وپاهای بزرگ و پشمالویش همیشه از سوز سرما در امان بودم. خرویف‌های غرش‌مانندش، در تمام فصل زمستان، هنوز در گوشم صدا می‌کند و بخار ابرمانند نفس‌هایش که بوی توت‌های وحشی و دانه‌های درخت کاج می‌داد، هنوز یادم است.

دایه‌ام، ماموشکا، می‌گوید، دوساله بودم که او بیرون غار یک خرس پیدایم کرد. برایم تعریف می‌کند با اینکه وسط آن‌همه برف هیچ لباسی به تن نداشتم اما لپ‌هایم قرمز و داغ بودند و می‌خندیدم. با دیدن دایه‌ام بلافاصله به‌طرفش رفته بودم و دست‌هایم را به‌سمتش دراز کرده بودم و صدای زوزه‌مانندی از ته گلویم بیرون آمده بود. ماموشکا هم بغلم کرده و سرم را روی شانهاش گذاشته بود؛ پاهایم را دور کمرش انداخته و خیلی زود هردو خوابان برده بود. ماموشکا می‌گوید همین که من را دیده، متوجه شده که قرار است ما مال همدیگر باشیم. اما من اگر ندانم اهل کجا هستم، چطور باید بدانم که به کجا تعلق دارم؟

ماموشکا برای اینکه سر در بیاورد من کی بودم و پدر و مادرم کجا بودند،

داخل غار سرک کشیده بود اما آنجا به جز یک ماده خرس در خواب عمیق زمستانی، چیز دیگری ندیده بود. او هم که هیچ خوش نداشته خواب یک خرس گنده‌ی ماده را بر هم بزند، آرام و چهار دست و پا از داخل غار بیرون خزیده و من را هم با خودش به کلبه‌اش که در حاشیه‌ی **جنگل سفید** قرار داشت، آورده بود.

از زندگی در کنار ماموشکا خیلی خوشحالم. او بهترین مادری است که می‌توانستم داشته باشم؛ اما بعضی وقت‌ها به آن خرس ماده فکر می‌کنم و با خودم می‌گویم یعنی او هم به یاد من می‌افتد؟ آیا دلش برای من تنگ می‌شود؟ راستش را بخواهید به همان اندازه که به آن خرس فکر می‌کنم به مادر و پدرم هم فکر می‌کنم، به اینکه آیا من را در جنگل رها کرده بودند یا اینکه من گم شده بودم و آن‌ها هیچ‌وقت پیدایم نکردند.

دلم می‌خواهد یک روز از گذشته‌ی خودم سر در بیاورم، فقط امیدوارم داستان زندگی‌ام جذاب‌تر از داستان زندگی دختری باشد که صرفاً مادر و پدرش او را در جنگل رها کرده‌اند. ای کاش داستان زندگی‌ام یک داستان حیرت‌انگیز باشد؛ ای کاش یک روز برایم آشکار شود که من واقعاً کی هستم و چرا این‌قدر با دیگران تفاوت دارم. چرا می‌توانم صدای پچ‌پچ درختان را بشنوم و رازهایی که زیر گوش هم می‌گویند را بفهمم و اینکه چرا همیشه فکر می‌کنم در جنگل چیزی هست که من را به سمت خودش می‌کشد.



فصل اول

یانکاخرسه

به من می‌گویند یانکاخرسه، البته این اسم هیچ ربطی به جایی که من را پیدا کرده‌اند، ندارد. چون عده‌ی کمی از اهالی دهکده از این موضوع باخبرند. من را یانکاخرسه صدا می‌زنند چون هم خیلی درشت‌هیکل هستم و هم خیلی قوی.

قد و قواره‌ام از همه‌ی بچه‌های دوازده‌ساله‌ی دهکده بلندتر و درشت‌تر است؛ حتی از آدم‌بزرگ‌ها هم گنده‌ترم. زورم از همه بیشتر است، از یخ‌شکن‌ها و هیزم‌شکن‌ها و حتی از شکارچی‌ها، که البته تعدادشان در دهکده‌ی ما خیلی کم است و آن‌قدر شجاع هستند که به اعماق جنگل سفید می‌روند؛ من حتی از آن‌ها هم قوی‌ترم.

توی دهکده‌ی ما که درست در مرز جنگل سفید قرار دارد، صدفتری آدم زندگی می‌کنند. و همین حالا همه‌شان چپیده‌اند توی میدان دهکده تا سور و سات جشن فردا را آماده کنند.

1. Yanka

دانه‌های برف می‌درخشند و صدای شادی و هیجان در فضا پیچیده است. شش ماه بود که سرمای شدید زمستان، دهکده را در دام خودش اسیر کرده بود. اما فردا شروع فصل آب شدن یخ و برف‌هاست. یخ‌های رودخانه‌ی منجمد بزرگ، آب می‌شود و جنگل از زیر پتوی سفیدرنگش بیرون می‌آید و من باز هم زیر درختان تازه‌جوانه‌زده پرسه می‌زنم. البته حواسم هست که خیلی دور نروم - چون ماموشکا نگرانم می‌شود. ولی حتی فکر ایستادن زیر شاخ‌وبرگ رقصان درختان بید و گوش سپردن به پچ‌پچ برگ‌های کاج و صنوبر، گونه‌هایم را قلقلک می‌دهد و خنده بر لبانم می‌نشانند.

از میدان دهکده رد می‌شوم، مردم با دیدنم، از من کمک می‌خواهند. توقف می‌کنم و میله‌های چوبی را برای نجاران که مشغول ساختن صحنه‌ی نمایش جشن هستند، صاف نگه می‌دارم. کمک می‌کنم تا الوارهای مخصوص مسابقه‌ی بالا رفتن از دیرک را توی زمین یخ‌بسته فروکنند؛ سورتمه‌های پر از تکه‌های بزرگ یخ را غرغزکنان از روی رودخانه‌ی یخ‌بسته بیرون می‌کشم تا با آن قلعه‌ی یخی درست کنند. هنوز هیچی نشده ارتفاع قلعه‌شان به بلندی ساختمان شهرداری دهکده شده است، اما بچه‌های دهکده همچنان از دیواره‌های براق و لیز قلعه‌ی یخی بالا می‌روند و انگار قصد دارند قلعه‌شان را بلندتر بسازند.

بالاخره وسط میدان دهکده می‌رسم، ساشا^۱ هم آنجاست، صمیمی‌ترین دوستم. او مشغول روی هم چیدن تکه‌های چوب برای درست کردن آتش بزرگ جشن است.

«سلام، ساشا.» لبخند می‌زنم و دستی برایش تکان می‌دهم.

ساشا هم از زیر کلاه بزرگ پشمی‌اش لبخندی می‌زند و جواب سلامم را می‌دهد: «سلام، یانکا.» از وقتی او را از زمین پر از گزنه نجات داده‌ام،

1. Sasha

دوستان جان جانی هم شده ایم، آن موقع من فقط سه سال داشتم و او پنج ساله بود. روی جای گزیدگی برگ های گزنه گیاه ترشک مالیدم و بهش گفتم که با من بیاید بالای درخت. ماموشکا می گوید من اولین بار همان موقع بود که به حرف افتادم.

ساشا به نسبت هم سن و سال های خودش، دراز و دیلاق است. تا همین زمستان من و او هم قد و قواره بودیم، اما من یک دفعه طوری بزرگ شدم و قد کشیدم که یک سر و گردن ازش بالا زدم. هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم این اندازه رشد کنم و گنده بشوم و فکر هم نمی کنم هیچ وقت به قد و قواره ی خودم عادت کنم.

ساشا که یک طرف یک الوار بزرگ را در دست گرفته است رو می کند به من و می گوید: «می شه کمک کنی این رو باهم ببریم؟»

«ولش کن. خودم تنهایی می برم.» الوار را تابی می دهم و می اندازمش روی شانهام و در اثر سنگینی پاهایم در برف فرومی رود. ساشا هم الوار دیگری برمی دارد، یک الوار کوچک تر و هر دو شان به شانهای هم به سمت کپه ی چوب های مخصوص آتش بزرگ جشن می رویم.

کم سن و سال ترین عموزاده ی ساشا که اسمش وانیا است و یک بغل از ترکه های ریز جمع کرده، می دود به طرف ما و با چشمانی که از تعجب گشاد شده سر تا پایم را ورنانداز می کند و می گوید: «می گم ها، یانکا جونم تو مثل یه خرس قوی و پرزوری.»

شاخه ی بزرگ درخت را آهسته می گذارم روی کپه ی چوب ها و می خندم. از اینکه می گویند مثل خرس هستم، اصلاً ناراحت نمی شوم. واقعاً ناراحت نمی شوم و هیچ هم تعارف نمی کنم. اما دوباره یادم می افتد که چقدر با دیگران فرق دارم، و این تفاوت فقط مربوط به زور و هیکلهم نمی شود.

همه‌ی مردم دهکده همین‌جا به دنیا آمده‌اند، پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ‌هایشان هم در همین دهکده متولد شده‌اند. همه‌شان بالاپوش‌های پشمی می‌پوشند که از اجدادشان به آن‌ها به ارث رسیده است. اما من نمی‌دانم کجا به دنیا آمده‌ام، پدر و مادر واقعی‌ام که بودند و اینکه اصلاً چرا سر از غاریک خرس درآورده‌ام؟ این همه پرسش بی‌جواب، باعث شده یک حفره‌ی بزرگ در وجودم حس کنم و هر سال که بزرگ‌تر می‌شوم این حفره هم بزرگ‌تر می‌شود.

یک الوار بزرگ دیگر هم روی شانهام می‌اندازم و سعی می‌کنم این افکار سنگین و تلخ را از ذهنم دور کنم. چیزی نمی‌گذرد که کپه‌ی چوب‌ها به بزرگی هیکل من می‌شود، از فکر گرمای آتش بزرگی که قرار است فردا در جشن روشن کنیم، دلم گرم می‌شود و لبخند می‌زنم.

ساشا رفته پیش بچه‌هایی که از روی دیوار قلعه‌ی یخی پایین می‌آیند و همراه آن‌ها می‌خندد. کلاهِش را در میان دستانش گرفته و موهای پَرمانندش توی هوا سیخ ایستاده‌اند. همه‌ی بچه‌ها را می‌شناسم. توی دهکده بیست تا بچه‌ایم و از اول همه باهم به یک مدرسه رفته‌ایم و تا آخر هم به همان مدرسه خواهیم رفت، برای همین در جمع این بچه‌ها هرگز احساس غریبی نمی‌کنم، و همیشه یادم می‌رود که خیلی با آن‌ها فرق دارم. می‌روم به‌طرف بچه‌ها، سکندری می‌خورم، دل‌شوره می‌گیرم و خنده‌ای عصبی می‌کنم. به نظرم هیچ‌کدامشان متوجه خنده‌ام نشده‌اند. شاید چون دارند برای جشن فردا نقشه می‌کشند. شاید هم به این خاطر که قد من خیلی از آن‌ها بلندتر است و نمی‌توانند سر و صورتم را ببینند، مگر اینکه سرشان را بالا بگیرند. سعی می‌کنم دولا بشوم و زانوهایم را خم کنم، اما باز هم قد و قواره‌ی بچه‌های گروه نیستم. حس جوجه‌فاخته‌ای را دارم که خودش را به‌زور توی لانه‌ی چکاوک‌ها جا کرده باشد.

آسمان خاکستری بی‌رنگ، یواش‌یواش تاریک می‌شود و شب‌نم منجمد

توی هوا صورت را می‌گزد. شاید زمستان تمام شده باشد اما هنوز تا آمدن گرمای بهار خیلی مانده است. همیشه همین‌جور بوده است. برفی که زیر نور و گرمای خورشید آب می‌شود، وقت غروب دوباره یخ می‌زند، برای همین شب‌ها هم خیلی سرد می‌شود و هم هوا پر می‌شود از ذرات تیز و برنده‌ی یخ. یک سه‌ره بال‌بال‌زنان از جلوی من رد می‌شود، آن‌قدر نزدیک است که نوک بال‌ش صورتم را می‌خراشد. به‌سرعت رو به بالا پر می‌کشد و دور می‌شود، می‌رود به دل جنگل. از این دور فقط نوک دراز و نخ‌مانند درختان پیداست، اما مثل طنابی ضخیم و محکم به دور قلبم پیچیده و دلم را از جا می‌کند و با خودش می‌کشد. چیزی نمانده تا بالای تپه‌ای که برفراز دهکده قد برافراشته است، برسیم. به خودم که می‌آیم متوجه می‌شوم روی تپه‌ها سرگردان شده‌ام.

ساشا به من می‌رسد و همین‌طور که کنارم می‌ایستد مشتت به بازویم می‌زند. من هم سعی می‌کنم تا جایی که می‌شود ضربه‌ی آرامی به بازویش بزنم: «چرا می‌زنی؟» با اینکه ضربه‌ام خیلی آرام بود اما باز هم ساشا از شدت ضرب دستم تکان‌تکان می‌خورد.

«هیچی خواستم بگم که حاضرم بهت آوانس بدم.» این را گفت و مشغول درآوردن عاج‌های کفش‌هایش شد تا به کفش اسکی‌ت روی یخ تبدیل شوند. «تا خونه‌ی ما مسابقه بدیم؟»

اولش خیلی خوشحال می‌شوم «قبوله!» اما بلافاصله یادم می‌افتد که چرا من کفش اسکی‌ت به پا ندارم، قلبم به درد می‌آید و در ناامیدی فرومی‌روم. رشد پاهایم آن‌قدر زیاد بود که همین امسال زمستان سه جفت کفش به پاهایم کوچک شد و دیگر حاضر نشدم یک جفت کفش نو برایم درست کنند. این فکر که امسال چقدر تندتند دارم بزرگ می‌شوم و رشد می‌کنم، می‌ترساندم - امسال، سرعت رشدم بیشتر از همیشه بود، حتی از تمام سال‌هایی که شب‌ها پاهایم به‌خاطر رشد کردن درد می‌گرفت. با جیب‌های

لباسم ورمی‌روم و آهی می‌کشم: «آخه من یادم رفته اسکیت‌هام رو بیارم.»
ساشا غرولندکنان می‌گوید: «ای بابا، باز هم؟!»
«اگه دلت می‌خواد می‌تونن خودت تنهایی تا خونه‌تون اسکیت کنی، اگه تنهام بذاری، ناراحت نمی‌شم.» روی تپه بی‌حرکت می‌ایستم. لایه‌ی نازکی از یخ و برف، مسیر ماریچی تپه تا خانه‌ی ساشا را پوشانده است و همین مسیر تا خانه‌ی ماموشکای من هم می‌رسد. خوب می‌دانم که ساشا سُر خوردن روی یخ و برف‌ها را خیلی دوست دارد، درست مثل چلچله‌ای که عاشق پرواز کردن و شیرجه زدن توی آسمان است. اما از وصل کردن تیغه‌ها به کفش‌هایش منصرف می‌شود.

«حالا که این‌طوره بیا از وسط جنگل بریم خونه.» خم می‌شود جستی می‌زند و از تنه‌ی گره‌گره و زمخت یک درخت نارون پیر بالا می‌رود، همان درختی که وقتی بچه‌تر بودیم همیشه از آن بالا می‌رفتیم. کوره‌راهی پشت این درخت هست که از لابه‌لای درختان جنگل می‌گذرد و یک‌راست سر از باغچه‌ی خانه‌هایمان درمی‌آورد. من همیشه این راه را به هر راه دیگری ترجیح می‌دهم و ساشا از این موضوع خبر دارد. گرمای خوشایندی سر تا پایم را فرامی‌گیرد. ساشا دوست خیلی خوبی است.

پا گذاشتن توی جنگل سفید درست مثل وارد شدن به یک دنیای دیگر است. درختان بلند و سر به فلک کشیده را که نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم در برابر آن‌ها چقدر کوچک هستم. مغزم سوت می‌کشد و خون در بدنم به جوش و خروش می‌افتد. بعضی وقت‌ها که توی جنگل هستم، حس می‌کنم خیلی به داستان زندگی گذشته‌ام نزدیکم؛ حتی گاهی حس می‌کنم بادها دارند داستان زندگی‌ام را زیر گوشم زمزمه می‌کنند.

ساشا که از هیجان برقی در چشمانش نشسته است می‌پرسد: «تو هم واسه‌ی جشن فردا دل توی دلت نیست؟»

به نشانه‌ی تأیید حرفش سری تکان می‌دهم و در یک لحظه تمام آن چیزهایی که از جشن بهاره دوست دارم از جلوی چشم می‌گذرد: مسابقه‌ی سورت‌سواری با ساشا، بر روی یخ‌های تپه و دویدن لابه‌لای مسیرهای هزارتوی آتشین که تا خانه‌ی ماموشکا کشیده شده است.

البته این را بگویم که در هزارتوی آتشین، آتش واقعی روشن نمی‌کنند. تکه‌های بزرگ پارچه‌های موج حریر که طوری آن‌ها را برش داده‌اند و بر رویشان نقاشی کشیده‌اند که شکل شعله‌های آتش به نظر برسند و آن‌ها را لابه‌لای مسیر آویزان کرده‌اند.

آخر شب، همه‌ی اهالی از لابه‌لای این هزارتوی آتش مانند رد می‌شوند و وقتی لابه‌لای مسیرها و پارچه‌های حریر گم می‌شوند، صدای خنده و شادی‌شان در هوا می‌پیچد و بالاخره هم وقتی راه را پیدا می‌کنند و از هزارتو بیرون می‌آیند صورت‌هایشان مثل گلوله‌های آتشین، سرخ و گرم است.

اولین باری که از هزارتوی آتشین رد شدم، سه چهار سال داشتم و یادم می‌آید که حسابی ترسیده بودم برای همین هم ماموشکا آن سر هزارتو ایستاده بود و مدام تشویقم می‌کرد تا مسیر را تا انتها طی کنم.

با اینکه من دیگر بزرگ شده‌ام، او هنوز هم که هنوز است عادت دارد وقتی من دوان‌دوان وارد هزارتو می‌شوم، آن سر مسیر منتظرم بایستد.

«من که دلم می‌خواد زودتر فردا بشه و تسخیر قلعه بازی کنیم.» لبخندی از شادی در صورت ساشا برق می‌زند: «دیدی امسال چقدر قلعه‌ی یخی‌مون رو بلندتر ساختیم؟»

زیر لب می‌گویم: «آره، از سالن اجتماعات دهکده هم رفته بالاتر.» صدایم لابه‌لای صداهایی که از جنگل می‌آید گم می‌شود. می‌خورم به یک شاخه و برف از آن بالا می‌ریزد پشت گردنم.



جنگل هر روز روحیه و خلق و خوی متفاوتی دارد و به
نظرم امروز کمی بی‌قرار است؛ از روی شاخه‌ها برف می‌ریزد،
پرنده‌ها سر و صدا می‌کنند و حیوانات تندتند از درختان بالا
می‌روند و از توی تونل‌هایی که زیر برف‌ها درست کرده‌اند، با
شتاب رد می‌شوند.

ساشا یکریز درباره‌ی بازی حرف می‌زند، اما من خیلی
حواسم به حرف‌هایش نیست. کج خلق و بی‌تاب شده‌ام،
مدام حس می‌کنم جنگل می‌خواهد چیزی به من بگوید.
«یانکا؟»





«متوجه نشدم. با من بودی؟»

«باز هم داشتی به حرف درخت‌ها گوش می‌دادی؟» لبخندی گوشه‌ی لبانش نقش می‌بندد: «هنوز بهت نگفته‌ان که مامان و بابای واقعی‌ت کی بودن و تو کی هستی؟»

خون در صورتم می‌دود. من و ساشا عادت داریم همیشه همه‌ی حرف‌هایمان را به همدیگر بگوییم. اما چند وقتی است که حس می‌کنم او خیلی چیزها را درمورد من نمی‌داند و خیلی هم من را نمی‌شناسد؛ مثلاً همین موضوع که من چطور صداهای جنگل را می‌شنوم و اینکه چرا این‌قدر به گذشته‌ام فکر می‌کنم.

«می‌خواهی فردا صبح پیام دنبالت؟»

«باید به ماموشکا کمک کنم وسایل و لوازمش رو ببره به میدون دهکده تا دکه‌ش رو راه بندازه. آفتاب که بزنه راه می‌افتیم.»

«من هم می‌آم کمک.»

«مزاحم تو نمی‌شیم.»

«زحمتی نیست. خودم دلم می‌خواه پیام کمک. مامان و بابام فردا صبح با سورتبه می‌رن تا پدربزرگ و مادربزرگ رو سوار کنن و به جشن بیارن. من فردا صبح تنهام و کاری هم ندارم.» ساشا این را می‌گوید و یک‌راست می‌رود به سمت باغچه‌ی پشت خانه‌شان: «فردا می‌بینمت.»

من هم می‌روم به سمت باغچه‌ی خانه‌ی خودمان و مدتی زیر درختان کاج و صنوبر اطراف خانه این‌پا و آن‌پا می‌کنم تا چند دقیقه بیشتر در کنار جنگل و درختان باشم.

باغچه‌ی خانه‌ی ما، مثل باغچه‌ی خانه‌ی ساشا، مستقیم تا دل جنگل ادامه دارد و هیچ پرچین یا نرده‌ای ندارد که جنگل را از باغچه جدا کند. فعلاً که در این وقت از سال، یک لایه‌ی ضخیم از برف روی باغچه‌مان نشسته است، اما به محض فرارسیدن فصل ذوب شدن برف و یخ‌ها دوباره زمین

باغچه را آماده می‌کنیم تا در آن دانه بکاریم. روزهای بلند تابستان که از راه برسند باغچه‌ی ما رنگ‌ووارینگ و از همه رنگ می‌شود: همه‌جور گل و گیاه و میوه؛ و یک عالم پروانه و زنبورهای قشنگ که می‌رقصند و از روی این گل به روی آن گل پرواز می‌کنند.

ماموشکا از پرورش همین گل و گیاه‌ها خرج خودش را درمی‌آورد. انواع و اقسام گیاهان و علف‌های دارویی را می‌کارد، برگ‌هایشان را خشک می‌کند، آسیابشان می‌کند و از آن‌ها هر جور ضماد و دارویی که فکرش را بکنید، می‌سازد. هر وقت سرحال نباشم، ماموشکا یک جور چای مخصوص یا دمنوش ترکیبی برایم درست می‌کند تا حالم بهتر بشود. زمستان امسال، وقتی از درد پاهایم به خاطر بزرگ شدن بیش از حدشان شکایت کردم، یک جور پماد مخصوص درست کرد، اما فقط برای خود خود من.

اهالی دهکده باور دارند که ماموشکا می‌تواند هر جور بیماری و مرضی را درمان کند - آن قدر او را قبول دارند که می‌گویند حتی می‌تواند خونریزی آسمان، وقت غروب را هم بند بیاورد - اهالی می‌گویند که ماموشکا حکمت و خردمندی جنگل سفید را در خود دارد. او نه تنها خردمندی جنگل را در خود دارد، بلکه اخلاق و خصوصیاتش هم مثل جنگل سفید است. یک لحظه آرام و مهربان است و یک لحظه‌ی بعد حسابی جوش می‌آورد و بدقلق می‌شود. پوست دستانش نرم است اما زور دستش خیلی زیاد است، و می‌تواند دست‌خالی ساقه‌ها و شاخه‌های گیاهان را پوست بکند. رنگ موهایش درست مثل سایه‌ی تاریک بین درختان صنوبر، سیاه و تیره است. همیشه یک جور بوی شیرین می‌دهد، بویی مثل شکوفه‌های نارنج.

ماموشکا جوان‌تر که بود عادت داشت به اعماق جنگل برود تا علف‌های وحشی و انواع توت جمع کند تا با آن‌ها پماد و دارو درست کند. همین جوری بود که من را هم توی جنگل پیدا کرد. اما این روزها دیگر به جنگل نمی‌رود و بیشتر اوقات در دهکده و خانه‌ی خودش می‌ماند و هر گیاه و علفی